

کز آنی رجان خود نخواهد
 مرا از تیغ موت دل دویتما
 بکن لطفی و از لب کام من ده
 جواش دادی لطف کای خداوند
 برون از بندگی کاری ندانم
 خداوندی جو از بندگی خویش
 کیم من تا ترا در مساز کردم
 بیاید پادشاه آن بنده را
 ز خدمتکاریت سسر بر نیام
 ز خدمت بندگان آزاده کردند
 به نیکو خدمتکار خاطر شودش
 ز لایحی گفت کای فرخنده کو
 بهر جای که کاری آیدم پیش

بسبب آفت روان خود نخواهد
 ترا از کین من چندین چه بسما
 زمانی رام شو آرام من ده
 منم بیست به بندت که رسید
 بقدر بندگی فرمای کارم
 بدین لطفم مکن شکر منده خویش
 درین خوان باغ نرا سازادام
 که زو بر یک نکلان باغ نکاشته
 به صد خدمت حق خدمت گزارم
 بشخور عنایت شاه کردند
 نکرده بندگی به خدمت آزاد
 که هستم پیش تو از بندگی مکر
 بود آنچه به پا صد کار کرد پیش

نهال کین من در جان ن گزشت
 بجایک مصر محو رم فلکند
 که تا عشقت چه آرد بر من
 ز کشت ملک من تو قیامت
 درین منصبی را با خود
 چو سایه زیر پایش
 ز برق غیرتش حرمش لرزد
 بسوی نورش سازد نور
 کز برنجی قیامت زار در بخور
 فروغ تو ز مه داده فرایم
 کیزان ترا کتر کین سرم
 بجز شوق درون و سوز سینه
 کمان دشمنی بردن ز نیکو
 کس ازاد

را خوانم پذیر چون در دست
 ز نزدیک بدردم فلکند
 شود دل دم بدم خون در رنی
 بلی سلطان مفتوحا کین
 می خواهد ترا بجام در زای از
 بر عنای چو سدی سوز
 بزبانی جو مایه رخ فروز
 ز خورشید چون باغی شرح آوار
 چو در را بر آید فال از لوز
 ز لینی گفت کای چشم در پرانم
 غمگویی که در چشمت عزیزم
 بنیاید زین کینسر کز ترن
 ز من کز جان فروان میدارنت